

موضوعی خانوادگی - که از شنیدن آن تعجب خواهی کرد -
نقشه‌هایم را بر هم زد.

هنچارد شنیده بود که خانمی به نام دوشیزه تمپلتن
های پلیس هال را اجاره کرده است. خوب این موضوع را
سبک سنگین کرده و با خود گفت: گمانم لوستا با الیزابت -
جین رابطه دارد و می‌خواهد با او به سر برد. اما لوستا را به
نام خانوادگی لوسور می‌شناخت، و در جرسی به همین نام
مشهور بود.

از شنیدن این خبر که لوستا به زندگیش بازگشته است،
خوشحال شد. سرخوردگی و تلخکامی ناشی از پی بردن
به اینکه الیزابت - جین بچه او نیست خلثی عاطفی در
درونش به جا گذاشته بود که نمی‌دانست چگونه پُرش
کند.

وقتی الیزابت - جین گفت که کجا می‌رود، این چیزهایی
بود که از لوستا و های پلیس هال می‌دانست. بعد ناگهان به
خود گفت که لوستا باید همان دوشیزه تمپلتن باشد. یادش
آمد که بیشتر وقتها از خویشاوند ثروتمندش که حرف
می‌زد، نام تمپلتن را می‌برد. گرچه چشمش دنبال ثروت
همسر نبود، امکان اینکه لوستا خانم ثروتمندی شده

باشد، به تصویر او جذابیتی می‌داد که در غیر این صورت محال بود.

اما هنگامی که مدت زیادی در حیرت نماند. لوستا از نامه‌نگاری خوشش می‌آمد. الیزابت - جین تازه رفته بود که یادداشت دیگری به خانه شهردار رسید:

حالا در کاستربریج در خانه‌ام آسایش گرفته‌ام، گرچه نقل مکان کار خسته‌کننده‌ای بود. شاید حدس زده باشی چه می‌خواهم بگویم. عمه تمپلتن نازنین من در بیث تازگی مرده و قسمتی از دارایی خود را برایم به ارث گذاشته است. دیگر وارد جزئیات نمی‌شوم، جز اینکه بگویم نامش را روی خودم گذاشته‌ام، و این وسیله‌ای است برای گریختن از نام خودم و خطاهای مربوط به آن.

حالا دیگر ارباب خودم هستم و قصد زندگی در اینجا را دارم. تاکنون یقین دارم از قرار و مدار من یا دختری خبردار شده‌ای. نخستین دیدارم با او تصادفی بود، اما می‌دانی مایکل، چرا خواستم کنارم زندگی کند؟ قسمتی به این سبب بود که برایت عذری فراهم آورم که به این وسیله به دیدارم بیایی و همه چیز کاملاً طبیعی جلوه کند. دختر خیلی خوبی است و تصور می‌کند که رفتارت با او خشن است. یقین دارم که رفتارت شتابزده بوده، نه

سنجیده. چون نتیجه‌اش این شده که او را به من برساند، از دستت
عصبانی نیستم.

پیوسته خواهان تو

لویستا

برای هنجارد مثل روز روشن بود که لویستا خواهان ازدواج
با اوست. اما زن بیچاره دیگر چه می‌خواست؟ در گذشته
بی‌پروا عمر و قلبش را به پایش ریخته و نام نیکش را باخته
بود. هنجارد ملامتش نمی‌کرد. شاید وجدان هم به اندازه
محبت او را به سویش آورده بود. روی هم رفته این فکر
ناخوشایند نبود. تصمیم گرفت بی‌درنگ به دیدنش برود.
ساعت بین هشت و نه بود که به در خانه‌اش رسید.
پیشخدمتی گفت که خانم تمپلتن امشب گرفتار است، اما
خوشحال می‌شود که فردا او را ببیند.

هنجارد با خود گفت: خیلی به خودش غرّه شده!
خوب است می‌داند چقدر با هم نزدیک بودیم... اما آخر
منتظر او که نبود، بنابراین خودداری او را خاموش
پذیرفت. با اینحال تصمیم گرفت که روز بعد نرود. با خود
گفت: دوتایی می‌شود بازی کرد.

پیدا بود که لویستا روز بعد بیقرار منتظر دیدار اوست. به

الیزابت - جین نگفت که چشم براه کیست. اما هنجارد به دیدنش نرفت. تا چند روز لوستا هر بامداد آماده دیدار با او بود. روزها از پی یکدیگر سپری شد، اما او نیامد.

هنچارد محق بود که می پنداشت در بازگشت لوستا و آرزوی ازدواج با او وجدان مؤثر است، اما یک چیز را از یاد برده بود - او دیگر نیاز مالی فوری نداشت، زیرا اکنون بانوی ثروتمندی شده بود.

روز سه شنبه لوستا کمی بیشتر عصبانی شد.

بالحن سردی گفت: «گمانم پدرت امروز بیاید دیدنت؟»
نخستین باری بود که نام هنجارد را جلو الیزابت - جین برده بود.

الیزابت - جین سری جنباند. «نمی آید.»
«چرا؟»

الیزابت - جین زمزمه کرد. «با من مخالفت می کند.»

«دعواتان سخت تر از آن بوده که فکرش را می کردم.»

الیزابت - جین بی میل گفت: «آره.»

«پس جایی که تو باشی، او به آنجا پا نمی گذارد؟»

الیزابت - جین با اندوه سری جنباند.

رنگ از روی لوستا پرید. این یکی را دیگر نخوانده بود.

حالا چه کند؟ سخت به فکر فرو رفت.

«دوشیزه هنجارد، گشتی برایم می‌زنی؟» سیاه‌های از چیزهایی که می‌خواست بخرد به الیزابت - جین داد. این کار دست کم او را یکی دو ساعت سرگرم می‌کرد.

«تا حالا از موزه دیدن کرده‌ای؟»

الیزابت - جین پاسخ منفی داد.

«پس باید هر چه زودتر این کار را بکنی. می‌توانی یک روز صبح را آنجا بگذرانی. خیلی آموزنده است.»

الیزابت - جین فوراً خرت و پرت‌هایش را جمع کرد و رفت. غصه‌دار با خود گفت: نمی‌دانم چرا امروز می‌خواهد از سر بازم کند!

هنوزده دقیقه از رفتنش نگذشته بود که یکی از پیشخدمتهای لوستابا یادداشتی سراغ هنجارد رفت. مضمون آن چنین بود:

مایکل عزیز.

می‌دانم که شما امروز در بازار هستی، بنابراین لطفاً سری به من بزن. از اینکه تا کنون نیامده‌ای، بدجوری سرخورده‌ام. شاید علتش حضور دخترت بوده، به همین دلیل او را صبح از خانه بیرون فرستادم. بگو برای کسب‌وکار آمده‌ای. من تنها خواهم بود.

لوستا

www.KetabFarsi.com

لوسیټا و دانلد

مهمان ناخوانده

قاصد که برگشت، لوسیټا دستور داد اگر آقای بی به آنجا سر زد، فوراً پذیرفته شود. بعد چشم براه ماند.

دیگر چندان دلش نمیخواست او را ببیند - از آنهمه دل‌دل کردن خسته شده بود - اما کار لازمی بود. آهسی کشید و با دلربایی روی یک صندلی نشست. بعد که صدای گامهای مردی را روی پلکان شنید، از جا پرید و از شرم خود را پشت پرده‌ای پنهان کرد. از زمانی که در جرسی بودند دیگر هنجارد را ندیده بود.

صدای مستخدمت را شنید که مهمان را به اتاق راهنمایی کرد، در را بست، و رفت تا خانم خانه را خبر کند. لوسیټا بکهو پرده را پس زد و خواست با حالتی عصبی

خوش و بش کند. اما مردی که دید هنجارد نبود. خیلی جوان‌تر از شهردار کاستربریج، سفید رو، پرتراوت و خوش قیافه بود، گرچه لاغرتر از او می‌نمود. لوستا سرخ شد و گفت: «آه، اشتباه کردم!»

مهمان هم عذرخواهی کرد و توضیح داد: «آمده‌ام دیدن دوشیزه هنجارد، و مرا به اینجا راهنمایی کردند.» و با حالت عصبی ادامه داد: «گویا خانه را اشتباه گرفته‌ام.» لوستا که بر دستپاچگی خود غلبه کرده بود، با مهربانی گفت: «آه، نه آقا. بفرمایید بنشینید. دوشیزه هنجارد به زودی می‌آید.»



این حرف چندان درست نبود، اما حالت مرد جوان طوری بود که لوستا آن را جذاب یافت. او این پا و آن پا کرد، به صندلی نگاهی انداخت، و چون دید انتظار کشیدن ضرری ندارد، نشست.

ورود ناگهانی فارفره به این دلیل بود که هنگام اجازت داده بود اگر میل دارد می‌تواند به دیدن الیزابت - جین برود. کسب و کارش چنان رونق گرفته بود که فکر می‌کرد وقت ازدواجش شده، و البته الیزابت - جین را بیش از هر کس در نظر داشت. سوای این نکته که دوستش داشت، این وصلت به معنای آن بود که بتواند دوستی سابقش را با هنگام از سر بگیرد.

همچنان که هر دو به خیابان می‌نگریستند، لوستا گفت:

«بازار امروز خیلی شلوغ است.»

کمی دورتر پیرمردی را با پسرش دیدند. آنها در جستجوی کار بودند. کشاورزی گفت که به کارشان نیاز دارد. ملکش پنجاه کیلومتر با کاستربریج فاصله داشت. اما پسر نامزدی داشت که آنجا ایستاده بود و با چهره رنگپریده انتظار می‌کشید که ببیند نامزد جوانش کار را که در جایی به آن دوری بود می‌پذیرد یا نه.

جوان با هیجان گفت: «متأسفم که ترکت می‌کنم، نلی. ولی متوجهی که، باید بروم. اگر نروم، بزودی بی‌پول می‌شویم. پنجاه کیلومتر بیشتر نیست.»

لبهای دختر لرزید. زمزمه کرد: «پنجاه کیلومتر! دیگر ترا نخواهم دید!» و گریان رو برگرداند. کشاورز گفت نیمساعت به آنها وقت می‌دهد تا تصمیم خود را بگیرند.

چشمهای اشک‌آلود لوستا به چشمان فارفره دوخته شد.

با احساساتی تند گفت: «خیلی سخت است. عشاق را نباید این جور از هم جدا کرد! آه، اگر دست من بود، می‌گذاشتم مردم هر طور دلشان می‌خواهد با هم زندگی کنند و به هم عشق بورزند!»

فارفره به ملایمت گفت: «شاید من بتوانم کاری برایشان بکنم. ببینم آیا برای من کار می‌کنند، یا نه.»

لوستا از شادی فریاد زد: «آه، شما چقدر خوبید! بروید به‌اشان بگویید، واگر موفق شدید، خبرش را به من بدهید.»

بازار فرامی‌خواند

فارفره بیرون رفت و لویستا دید که با آنها صحبت می‌کند. همه خوشحال تر شدند و موضوع بزودی حل و فصل شد. فارفره بی درنگ برگشت.

لویستا گفت: «راستی که از خوش قلبی شما بود. من که به سهم خودم تصمیم دارم همه خدمتکارانم را، اگر دلشان بخواهد، به عشق و عاشقی دعوت کنم! لطفاً شما هم همین کار را بکنید!»

فارفره قیافه جدی تری به خود گرفت، سری جنباند و گفت: «باید بیش از اینها سخت بگیرم.»

«چرا؟»

«دانلد با افسوس گفت: آه، خب. نمی‌توانم توضیح بدهم. نمی‌دانم چطور با خانمها حرف بزنم. سعی می‌کنم با مردم مهربان باشم... نه بیش از این.» بار دیگر از پنجره به بیرون نگریست.

او کشاورز به هم رسیدند و دست دادند، و چنان نزدیک پنجره بودند که حرفهایشان به روشنی شنیده می‌شد.

یکیشان پرسید: «امروز صبح آقای فارفره جوان
رانندیدی؟»

«ساعت دوازده با او اینجا قرار داشتیم، اما ازش خبری
نیست.»

فارفره پچ پچ کرد: «قرار ملاقات را پاک از یاد برده بودم.»
لوسیستا گفت: «پس باید بروید. نمی روید؟»
فارفره جواب داد: «چرا.» اما همچنان سر جایش ماند.
لوسیستا اصرار کرد: «بہتر است بروید. یک مشتری را از
دست می دهید.»

فارفره با نگرانی به کشاورزی که دنبالش می گشت، نگاه
کرد و سرانجام گفت: «دوست دارم بمانم و از اینکه باید
بروم می ترسم! از کسب و کار که نباید غافل شد، نه؟»
«حتی یک دقیقه.»

«درست است. اگر اجازه بفرمایید، یک وقت دیگر
بیایم، خانم.»

لوسیستا گفت: «حتماً اتفاقی که امروز برای ما افتاده،
خیلی جدی است.»

«شاید چیزی باشد که باید در تنهایی خوب سبک
سنگین کنیم؟»

«آه، این را نمی دانم. خوب، هر چه بوده حالا تمام شده؛
و بازار صدایتان می کند که بروید.»

«بله، بله. بازار... کسب و کار! کاش در جهان کسب و
کاری وجود نداشت.»

لوئیستا با حجب اندکی خندید، چون اکنون احساس
غریبی در او برانگیخته شده بود.

گفت: «چطور عوض شدید! نباید این طور عوض
شوید.»

اسکاتلندی که اندکی از ضعف خود شرمنده شده بود،
گفت: «تاکنون هرگز چنین آرزویی نکرده ام. از وقتی به
اینجا آمدم و شما را دیدم، این طور شدم! از اینجا که بیرون
بروم، شاید سر چند دقیقه باز هم همان مرد تجارت
بشوم.» بعد زمزمه کرد: «ولی نمی دانم!»

موقع رفتنش لوئیستا مشتاقانه گفت: «زمان که بگذرد،
شاید به علت حوادث زندگی من در کاستربریج حرفهایی
پشت سرم بزنند. اما همه چیزهایی را که می شنوید، باور
نکنید.»

فارفره به صدای بلند گفت: «قسم می خورم که باور
نکنم!»

راه خروج به فارفره نشان داده شد. پاک از یاد برده بود که برای دیدن الیزابت - جین آمده است. لویستا پای پنجره تماشایش کرد که از میان جمعیت راه می‌گشود و پیش می‌رفت، تا سرانجام از نظر ناپدید شد.

سه دقیقه بعد که از پنجره کنار کشید، چنان در زدند که صدایش در خانه طنین انداخت، و خدمتکاری بالا آمد و گفت:

«شهردار است، و می‌گوید چندان وقت ندارد که اینجا بماند...»

«آه، پس به ایشان بگو که سردرد دارم و امروز وقتشان را تلف نمی‌کنم.»

پیغام به پایین رسید و صدای بستن در شنیده شد.

ماشین بذرافشان

لویستا از شادی در پوست نمی‌گنجید، و الیزابت - جین که برگشت، با ملاحظت به او خوشامد گفت: «خیلی خوشحالم که پیش منی. زیاد پیشم می‌مانی، نه؟»

الیزابت - جین بینوا! ابتدا لویستا امیدوار بود که او مایکل هنجارد را به خانه‌اش بکشاند. وقتی فهمید که

روابط پدر و دختر دوستانه نیست، چقدر کفری شد. چون فکر می‌کرد نقشه‌هایش برای دیدار هنجارد نقش بر آب می‌شود. حالا لوستا خوشحال بود که هنجارد نمی‌آید. چون کسی را دیده بود که بسیار خواستنی‌تر از او بود. راستی که الیزابت - جین بینوا نمی‌دانست چه شده که محبت لوستا گل کرده است. نمی‌دانست که دانلد فارفره به دیدن او آمده و خیلی راحت فراموشش کرده است. فقط خوشحال بود که لوستا به او گفته است زیاد پیشش بماند. روزگار بر این منوال گذشت تا روزی غرغر چرخهای سنگینی دوزن را پای پنجره کشاند. بی‌درنگ وسیله چهار چرخ بزرگ و عجیبی را دیدند که روبروی پنجره ایستاد. نوعی ماشین مزرعه بود که به آن می‌گفتند ماشین بذرافشان. رسیدن آن توجه همگان را در بازار جلب کرد. کشاورزان دور آن جمع شدند و زنها و بچه‌ها با هیجان از آن حرف زدند. الیزابت - جین گفت: «چیزی است که به کار غله می‌خورد. نمی‌دانم کی به فکر آوردنش به اینجا افتاده.» دانلد فارفره در این لحظه آمد، ماشین را برانداز کرد، دورش گشت، و طوری راهش انداخت که انگار چیزهای زیادی از آن می‌داند.

لوسیّتا یکهو از جا پرید و گفت: «بیا برویم و این ابزار را هر چه که هست ببینیم. و به دل دل کردن همراهش توجهی نکرد.

بیرون که رفتند، با کنجکاوی فراوان همه چیز را برانداز کردند، تا یکی گفت: «صبح بخیر، الیزابت - جین»
الیزابت - جین سر برداشت و دید که هنجارد است. خوش و بش او نسبتاً بلند و ناگهانی بود. الیزابت - جین دستپاچه شد، از جا پرید و گفت: «این خانمی است که نزدش زندگی می‌کنم، بابا... دوشیزه تمپلتن.»
هنچارد دست به کلاه برد و بعد آن را با پیچ و تاب به زانویش زد. دوشیزه تمپلتن تعظیمی کرد و گفت: «از دیدنتان خوشحالم، آقای هنجارد. این ماشین جالبی است.»

هنچارد پاسخ داد: «بله.» و بنا کرد به توضیح دادن و با حرارت تمام سعی کرد دستش بیندازد.
لوسیّتا پرسید: «کی آوردش اینجا؟»

هنچارد گفت: «آه، از من نپرسید، خانم. این چیز... محال است کار کند. یکی از شهروندهای ماشین دوست ما به توصیه آدم نادانی که عقیده دارد...» وقتی دید الیزابت -

جین به حرفش گوش می‌دهد، آن را نیمه‌کاره گذاشت. شاید فکر می‌کرد که بین او و فارفره صلح و صفا برقرار است. بعد برگشت که برود.

در این لحظه انگار چیزی اتفاق افتاد که الیزابت - جین نمی‌توانست باور کند. انگار پچ‌پچی را از زبان هنجارد شنید و به نظرش آمد که کلماتش را فهمید. او کم و بیش با خشم به لوستا گفته بود: «حالا دیگر از دیدنم خودداری می‌کنی!» الیزابت - جین اصلاً نفهمید یعنی چه. پدرش راست راستی با لوستا بود؟ لوستا ساکت بود. بعد که صدایی اسکاتلندی را شنید که از سمت دیگر ماشین به گوش می‌رسید، همه این کلمات ناپدید شد. در این هنگام هنجارد لابلای جمعیت دور شده بود.

فارفره را که دیدند، لوستا زودتر دهان باز کرد.

به پشتوانه اطلاعات هنجارد گفت: «به این ماشین عجیب بذر افشان تازه نگاه می‌کردیم. اما کار نمی‌کند و چیز احمقانه‌ای است... نه؟»

فارفره گفت: «احمقانه؟ آه، نه! روشهای کشاورزی را در این منطقه زیر و رو می‌کند! دیگر نیازی نیست در مزرعه راه بروند و بذرها را همه جا بپاشند. با این ماشین هر بذر

سر جایش قرار می‌گیرد و دیگر چیزی تلف نمی‌شود.»
لویتا از فارفره پرسید: «ماشین مال شماست؟»
فارفره گفت: «آه، نه، خانم.» از لحن صدای او دست و
پایش را گم کرده بود، گرچه همیشه با الیزابت - جین
راحت بود. «نه، نه... من فقط توصیه کردم که خریداری
شود.»

در سکوتی که به دنبال این گفتگو برقرار شد، فارفره
انگار وجود الیزابت - جین را پاک از یاد برده و همه توجه و
نگاهش تنها منحصر به لویتا شده بود. لویتا با دیدن این
وضع و اینکه رفتار او آمیزه‌ای از سرشت تجاری و
خیال‌بافانه‌اش بود، با سرخوشی گفت: «خب، به خاطر ما
از واریسی ماشین غافل نشوید.» و با همراهش به درون
خانه رفت.

دوست بینوا

الیزابت - جین حس کرد که لویتا چیزهایی را از او پنهان
می‌کند، گرچه نمی‌دانست چرا. لویتا بعداً کمی توضیح
داد: «دیروز آقای فارفره را دیدم، بنابراین امروز او را
شناختم.»

چند روزی که گذشت، الیزابت - جین از علاقه لویستا به
مرد جذاب اسکاتلندی بیشتر خبردار شد.

شبی لویستا کنار الیزابت - جین زانو زده و با هیجان
دستش را در دست گرفت. به همنشینش گفت که فکری در
سر دارد. این فکر به دوست بینوایی مربوط می شود که به
او خیلی علاقه مند است. این دختر عاشق مردی بود، اما
به دلایلی نتوانسته بود با او ازدواج کند. پس از مدتی
جدایی مانعی که بر سر راه ازدواجشان بود، برطرف شده
بود. اما در این بین دختر بینوا به مردی خیلی بهتر از اولی
برخورده بود، و حالا نمی دانست چه کند.

الیزابت - جین نتوانست او را راهنمایی کند، اما لویستا
که از نگرانیهای خود حرف زده بود، انگار خیالش راحت تر
شده بود.

موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «یک آینه برایم
بیار. به نظرت قیافه ام چطور است؟»

الیزابت - جین که آینه را می آورد، گفت: «خب، کمی

خسته.»

لویستا پس از مکثی گفت: «نمی دانم زمان که بگذرد بهتر

می شود یا نه؟»

«بله، نسبتاً.»

«کجای صورت‌م ناجورتر است؟»

«زیر پلکها، من آنجا لکه‌های قهوه‌ای دیده‌ام.»

«بله. می‌دانم اینجا خیلی ناجور است. فکر می‌کنی

چند سال وقت دارم تا این لک کاملاً آشکار شود؟»

الیزابت - جین با لحنی خالی از شوخی گفت: «شاید

پنج سال. با یک زندگی آرام، شاید ده سال وقت داشته

باشی. اگر عشق و نگرانیهای مربوط به آن در کار نباشد،

می‌توانی از ده سال مطمئن باشی.»



لویستا آینه را زمین گذاشت و دیگر چیزی نگفت.
الیزابت - جین به سهم خود تشخیص داد که «دوست
بینوا»ی داستان لویستا خود اوست.

دانلد فارفره یک بار دیگر به‌های پلیس‌ها آمد. دوشیزه
تمپلتن و الیزابت - جین او را پذیرفتند. اما پیدا بود که دانلد
اصلاً الیزابت - جین را نمی‌بیند. او که همه فکر و ذکرش لویستا
بود، به نکته‌های الیزابت - جین بی‌اعتنا پاسخ می‌داد.
دختر سوزان هنجارد رنج‌ناشی از این رفتار را در سکوت
بر خود هموار کرد، و تا حد امکان کوشید بی‌آنکه جلب نظر
کند از اتاق بیرون برود. این مرد اسکاتلندی به آن فارفره
سابق شباهتی نداشت که با او دست افشانده و قدم زده بود
و چنین می‌نمود که در مرز دوستی و عشق با او گام می‌زند.
الیزابت - جین زمان درازی از پنجره به بیرون زد و
سرانجام گفت: بله. این همان مرد دوم داستان است که
برایم تعریف کرده!

هنچارد به لویستا پیشنهاد ازدواج می‌دهد

روز بعد که الیزابت - جین از خانه بیرون رفته بود، هنچارد
به لویستا سر زد. ناشیانه عرض اتاق را پیمود و به سوی او

رفت. لوستا تعارفهای مؤدبانهای کرد که لطف کرده و به او سر زده است. هنجارد به طرز عجیبی نگاهش کرد.

گفت: «عجب، لوستا. این چرندیات یعنی چه؟ می دانستی که می آیم. آمدم بگویم که آماده‌ام نامم را رویت بگذارم. می توانی با رضایت کامل روز یا ماهی را که می خواهی تعیین کنی، هر وقت که به نظرت بهتر است.»

لوستا گفت: «هنوز خیلی زود است.»

«بله، بله. من هم موافقم. اما می دانی، لوستا، حس کردم همین که سوزان بیچاره‌ام مرد، وظیفه من است که همه چیز را هرچه زودتر روبراه کنم. با اینحال پیشتر نیامدم چون.... خوب، ثروت کم و بیش دستپاچه‌ام می کند، گرچه آن را در دنیا برای کسی بیش از تو آرزو نداشتم، لوستا. همچنین مطمئنم که کسی بهتر از این از ثروت بهره‌برداری نکرده.» سر چرخاند و چنان تحسینش کرد که لوستا با اینکه او را خوب می شناخت، قدمی به عقب گذاشت.

کوشید حرف را عوض کند و گفت: «خیلی متشکرم.»

هنجارد بی درنگ چگونگی رفتارش را دریافت.

«شاید متشکر باشی یا نباشی. حرفهایی که می زنم شاید آن جور که این اواخر یاد گرفته‌ای شسته رفته نباشد.

اما واقعی است، لویستا خانم عزیز.»
لویستا با چشمانی که خشم در آن برق می‌زد، گفت:
«این جور حرفها شاید برای من زیادی خشن باشد.»
هنچارد با حرارت پاسخ داد: «ابدأ! اما نمی‌خواهم با تو
دعوا کنم. با پیشنهاد شرافتمندانه ازدواج سراغت آمده‌ام.
مردم جرسی که بیرحمانه پشت سرت حرف می‌زنند از
این به بعد ساکت می‌شوند، و تو هم باید سپاسگزار
باشی.»

لویستا پاسخ داد: «چطور می‌توانی این حرفها را بزنی!
وقتی نوشتی همسرت برگشته و من باید فراموشت کنم،
چه رنجها بردم! اگر حالا قدری مستقل شده‌ام، بی‌شک
حق من است!»

«بله، درست است. اما هنوز هم به نظرم باید قبول
کنی.... به خاطر حفظ نام و ننگ خودت. چیزی که مردم
جرسی می‌دانند، شاید اینجا هم برملا شود.»

«چرا این قدر نسبت به جرسی پافشاری می‌کنی؟ اینجا
همه می‌دانند که من از بیث آمده‌ام.»

«بله، بله، خوب، راجع به خواستگاری من چه
می‌گویی؟»

لوسیستا با دستپاچگی اندکی گفت: «در حال حاضر بگذار باشد. با من مثل یک دوست قدیمی باش، من هم همین طور رفتار می‌کنم. گذشت زمان خودش...» حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. هنجارد برای پرکردن این فاصله مدتی چیزی نگفت. سرانجام با چهره‌ای گرفته گفت: «از این قرار باد سمت عوض کرده، آره؟» و پس از مکثی ادامه داد: «فقط به خاطر من آمدی که در کاستربریج زندگی کنی. اما حالا که اینجا هستی، برای پیشنهاد ازدواجم تره هم خرد نمی‌کنی!» و به سوی در رفت.

هنوز هنجارد از پلکان پایین نرفته، لوسیستا روی ایوان افتاد و با شور و هیجان داد زد: «دانلد را دوست دارم!» و اما برسیم به هنجارد... مرد تندخو و عبوسی است، و من خوب می‌شناسمش، دیوانه‌ام اگر با او پیوند زناشویی ببندم. برده‌گذشته نخواهم شد. کسی را که انتخاب می‌کنم دوست دارم!»

با اینحال لوسیستا از ترس بر خود لرزید. هنجارد نامه‌هایش را که بر اثر هیجانات خام گذشته برایش نوشته بود، تحویلش نداده بود. شاید حالا آنها را از بین برده باشد، اما آرزو کرد که کاش آنها را ننوشته بود.

رقبا

صبح یکی از روزهای بهاری از قضا هنجارد و فارفره در جاده دورنوور هیل به هم برخوردند. هنجارد نامه‌ای از لوستا دریافت داشته بود که در آن عذر و بهانه‌ای تراشیده و گفته بود نمی‌تواند به این زودی او را ببیند.

دانلد نمی‌خواست با دوست سابقش گفتگو کند، و در عین حال نمی‌خواست با سکوت غیر دوستانه از کنارش رد شود. فارفره سری برایش تکان داد و هنجارد هم جوابش را داد. بعد هنجارد ناگهان ایستاد و برگشت.

گفت: «فارفره، داستان زنی که زمانی بی‌پروا با من رابطه داشت، یادت هست؟»

«بله.»

«خب، حالا که می‌توانم، به‌اش پیشنهاد ازدواج داده‌ام. اما او قبول نمی‌کند. حالا ازت می‌پرسم که نظرت در مورد این قضیه چیست؟»

فارفره گفت: «خب، حالا دیگر چیزی مدیونش نیستی.»

هنجارد گفت: «درست است.» و به راه خود رفت.

هرگز به ذهن فارفره نمی‌رسید که به لوستا اشاره

می‌کند. و اما هنجارد از شنیدن نظر فارفره خوشحال شد.
هنوز او را رقیبی در ماجرای لوستا نمی‌دانست.

اما از وجود رقیب مطمئن بود. از طرز خودداری لوستا
از دیدار با خود این موضوع را حس می‌کرد. شاید فارفره
بود! این فکر تازه سبب شد تصمیم بگیرد ته و توی قضیه
را درآورد، و سرانجام توانست ترتیب دیدار با لوستا را بدهد.
هنگام ملاقات، پس از آنکه برایش چای آورد، پرسید
که آیا آقای فارفره را می‌شناسد.

لوستا گفت بله، می‌شناسد. چون در وسط بازار خانه
دارد، تقریباً همه را در کاستربریج می‌شناسد.
هنجارد گفت: «جوانی است دوست داشتنی.»

«بله.»

الیزابت - جین مهربان برای آنکه بر دستپاچگی آشکار
همنشینش سرپوش بگذارد، گفت: «هردومان او را
می‌شناسیم.»

تقه‌ای به در زدند. تاجر غله با خود گفت: به نظرم
خودش باشد.

چند لحظه بعد حدسش بدل به یقین شد و دانلد وارد
شد.



لوستا دستپاچه شد و بیش از پیش ظنّ او را تأیید کرد.
 آن دو کنار هم روی ایوان نشستند. لوستا روبرویشان بود
 والیزابت - جین کمی عقب ایستاده بود و همه را تماشا می کرد.

لویستا که بشقابی پر از برشهای نان را جلو هنجارد و فارفره گرفته بود و تعارفشان می کرد، گفت: «نان و کره بیشتر می خواهید؟» هنجارد تکه ای برداشت و داند سر دیگر آن را همزمان به دست گرفت. هر کدام مطمئن بودند که منظور از تعارف او بوده، و هیچ کدام نان را رها نکرد و نان دو تکه شد.

لویستا با خنده عصبی فریاد زد: «آه... متأسفم!» فارفره نیز کوشید بخندد.

الیزابت - جین با خود گفت: این سه تا چقدر مسخره شده اند!

لوسیتا از دواج می‌کند

نقشه‌های تجاری

دانلد فارفره که از پیش هنجارد رفته بود، تاجر غله به مدیر تازه نیاز داشت. هنجارد تصمیم گرفت پی جاپ بفرستد، همان مردی که قرار بود اگر فارفره نمی‌آمد، مدیرش بشود. هنجارد بارها آن مرد را در خیابان دیده بود و می‌دانست که در حال حاضر بیکار است. بنابراین یادداشتی به خانه‌اش فرستاد.

جاپ پس از تاریکی هوا آمد و راه دفتر را که هنجارد در آن منتظرش نشسته بود در پیش گرفت.

«تاجر غله گفت: من باز هم یک مدیر می‌خواهم. کی

می‌توانی شروع به کار کنی؟»

جاپ گفت: «از همین حالا، قربان.»

جاپ همه چیز را دربارهٔ هنجارد و اینکه کسب و کارش چگونه پیش می‌رود می‌دانست. همچنین از معاملات تجاری او در جرسی و از قضیهٔ لوستا خبر داشت. گفت: «جرسی را هم خوب می‌شناسم، قریان. وقتی شما آنجا تجارت می‌کردید، من توی آن شهر بودم. آه، بله... شما را زیاد آنجا دیدم.»

هنچارد گفت: «راستی! خیلی خوب است. پس قرار ما گذاشته شد. شما برای من کار می‌کنید. خب...» سخت به جاپ زل زد تا مطمئن شود درست فهمیده است. «چون بزرگ‌ترین تاجر غله و گاه این دوروبرها هستم، یک چیز برای من ضروری است، دست این مرد اسکاتلندی که این قدر گنده شده، باید کوتاه شود. می‌شنوی؟ ما دو تا نمی‌توانیم دوشادوش یکدیگر زندگی کنیم... این روشن و قطعی است.» جاپ گفت: «کاملاً متوجه‌م.»

هنچارد ادامه داد: «البته منظورم منصفانه است. اما به همان اندازه سخت و خشن. امسال همهٔ غله و علوفهٔ کشاورزان را می‌خریم و چیزی برایش نمی‌گذاریم. به او گرسنگی خواهیم داد. می‌دانی که پولش را دارم و می‌توانم از عهده‌اش برآیم.»